

خورشیدتان مقوایی ست!

مینا اسدی

mina.assadi@spray.se

« گفتی سلام؟ »

- نه، ندیدم

یعنی نخواستم که ببینم

خاموشان را،

کرها، لالها، فراموشان

را! «

می گویم: باشد، همه چیز را فراموش می کنم... یک پرده ی پر نقش و نگار رنگارنگ روی مغزم می کشم ... روی آن قسمت که یادها را بایگانی می کند،... نفت می ریزم، کبریت میکشم و همه ی یادها و خاطره ها را می سوزانم.

می گویم: باشد، فراموش می کنم... روزهای شوق و شادی را... روزهای رویاهای آزادی را... روزهای شهریور ... روزهای میدان های خونین را... روزهای گلوله باران و گلباران را... می گویم: باشد، فراموش می کنم... آغاز راه

را... لحظه ی ورودشان را... انتظار میلیون ها انسان سرشار از امید و باور و عشق را... خروج دیو را و ورود فرشته را... بوی گل و لاله و یاسمن را... و سرود را... همه ی توهمات را... همه ی خیانت ها را... خانه گردی ها و ارزان فروشی ها را... می گویم: باشد، همه چیز را فراموش می کنم... کمیته ی رفاه در مدرسه ی علوی را... (از راه نرسیده، آنجا مستقر شدند، همراه رهبر محبوبشان... و گرفتند و زدند و بردند و همانجا روی بام مدرسه به تیر بستند...).

می گویم: باشد، همه چیز را فراموش می کنم حتی اسم صادق خلخالی را.

می گویم: باشد، فراموش می کنم زندان قصر را... تیرباران شبانه ی زنان و مردان را... اعدام دختران و پسران نوجوان را و کشتار دسته جمعی زندانیان را...

می گویم: باشد، فراموش می کنم، زندان اوین را... سوراخ شدن قلب های گرم جوان را... شکنجه گران را... سلاخان را... سلاخ خانه ها را... لاجوردی را...

می گویم: باشد، فراموش می کنم جنگ را... موهبت آسمانی را... کلید بهشت را... امدادی غیبی را... صحراهای مین گذاری شده را... تکه تکه شدن سربازان کوچک صاحب الزمان را... کارخانه های دست و پا سازی را... جوانان معلول بی دست و پا را... قربانیان جنون و جنایت را... و بمباران نیمه شبان را...

می گویم: باشد، فراموش می کنم... قحطی را... زلزله را... ویرانی را... کودکان مانده در زیر آوار را... در بدری ها و بی خانمانی ها را... قهر و عهد سپیده دم پارینه سنگی را... و جهل و بربریت را... می گویم: باشد، مثل همیشه ی شما... مثل همیشه ی تاریخ...

به «خواست توده ها» لبیک می گویم... هر چه دیده ام و شنیده ام و خوانده ام و تجربه کرده ام همه را فراموش می کنم و باشما هوداستان می شوم.

می گویم: باشد، در پایان راه و بعد از شکست شما، باز هم شعار همیشگی تان « کسی که حرکت

می کند، اشتباه می کند « را می پذیرم... به شما بالاتر از گل نمی گویم... دل نازکتان را نمی شکنم و تلاشتان را به خاطر در آوردن مردم از چاله و سرنگون کردنشان به چاه می ستایم و صمیمانه دست های پرتوانتان را می فشارم!!

می گویم: باشد، فراموش می کنم... همه ی این سال های پر از کابوس و وحشت را... سال های بد را... سال های رنج و ناکامی و درد را... سال هلی سرشار از ندانم کاری ها را... سال های تجاها و چشم پوشی و سکوت را... سال های قلع و قمع و بند و بست را... سا های شکستن قلم ها را... سال های سانسور را... سال های خودسانسوری را... سال های تحقیر و شکنجه ی زنان را... لچک ها را... و چادرها را... سا های زهرا خانم ها و خواهران زینب را... سال های قصاص و سنگسار را... سال های فراق... اشک... جنازه. کشته و ممردهشویخانه ها را.

می گویم: باشد، فراموش می کنم... آغاز راه را... لحظه ی ورودشان را... انتظار میلیون ها انسان سرشار از امید و باور و عشق را... خروج دیو را و ورود فرشته را... بوی گل و لاله و یاسمن را... و سرود شوق « رهبر محبوب من از سفر آمد » و در خاک شدن آرزوهای مردم را و همه ی آن وعده های سحرانگیز را... نان رایگان را... نفت رایگان را... خانه های ارزان را... بهداشت و بیمه و بیمارستان را... می گویم: باشد، فراموش می کنم... همه ی تردیدها جنایت را... و بمباران نیمه سبان را... می گویم: باشد، فراموش می کنم... قحطی را... زلزله را... ویرانی را... کودکان مانده در زیر آوار را... در بدری ها و بی خانمانی ها را... قهر و خشونت و ناانسانی را.

می گویم: باشد، فراموش می کنم... حمله به کلاس های درس دانشگاه را... مرگ چراغ های دانش را... خمیر کردن کتاب ها را... آتش زدن کتابخانه ها را... حزب الهی ها را... الله کرم ها را... قداره بندان جاهل را... بازگشت به قهقرا را... و چادرها را... سال های زهرا خانم ها و خواهران زینب را... سال های قصاص و سنگسار را... سال های فراق... اشک... جنازه، کشته و مرده شوی خانه ها را.

می گویم: باشد، فراموش می کنم « فراموش می کنیم » خفه می شوم... « خفه می شویم » نمی گویم، « نمی گویم » نمی نویسم « نمی نویسیم » باشد فراموش می کنم و چشم می بندم بر گذشته ی یک جنایت واضح به وقوع پیوسته و پی در پی... اما بگذارید حیرت و شگفتی ام را از حرف های شما... نوشته های شما، نطق های آتشین شما و عملکردهای شما ابراز کنم... بگذارید با چشمان گشاده از حیرت، غفلت دوباره تان را گواه باشم... بگذارید کسی... کسانی، همدستی شما را با قدرت به بهانه ی موجه همدردی با ملت شهادت دهد... بگذارید ناباورانه در شم بنگرم و ببینم که چگونه بر سر شاخ نشسته اید و بن می برید، بگذارید بدقت نگاهتان کنم... و ببینم تا کی و تا کی به خاطر یک لقمه نان... یک میز، یک مقام، برای به مسلخ بردن ملتی مسابقه می دهید.

ای کودکان دیروز... ای کودکان فردا، آیندگان بر تاریخ آشفته ای که شما با مرکب خون می نویسید تف خواهند کرد... آیندگان شما را نخواهند بخشید.

سه شنبه بیست و هفتم ماه ژانویه سال نود و هشت، استکهلم

بر گرفته از: «درنگی نه، که درندگان در راهند»، مجموعه نوشته های مینا اسدی